



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت ششصد و پنجاه و چهارم





خانم شکوه



یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره‌ی ۱۶۹

عشق، دوستی و صمیمیت که از ارکان اصلی آنچه آن را «انسانیت» می‌نامیم هستند، گویی از میان مردمان رخت بر بسته‌اند. گویی آدمی فراموش کرده است که برای چه منظور به عرصه‌ی این دنیا پا گذاشته است. حتی آداب و رسومی که روزی روزگاری از برای پراکندن عشق آغاز شده بودند، به آدابی دست و پاگیر تبدیل شده‌اند و تنها از برای رفع تکلیف و گاه از روی چشم و هم چشمی انجام می‌شوند. گویی «معنا» فراموش شده است و تنها «ظاهر» باقی مانده است.

پیروی از دستورات دینی که بنا بود به آدمی کمک کند با آرامش و حس امنیت زندگی کند، تبدیل شد به انجام وظیفه‌ی شرعی از روی ترس از آتش دوزخ؛ و خود مایه‌ی عدم آرامش. چرا که آدمیان آن‌چنان در فرع عبادت‌ها گم شدند که اصل را که وصل شدن به «او» بود، گم کردند.

به همین گونه گویی آدمی در همه‌ی ابعاد زندگی، بدون توجه به اصل و معنا فعالیت می‌کند و پیش می‌رود، تنها از روی تقلید. از طرفی در دنیای امروز که عصر ارتباطات نامیده شده است، سیل اطلاعات به ذهن وارد می‌شود و آدمی را که از معنا بی‌خبر باشد، دچار سردرگمی و تضاد می‌کند، نوعی گیجی که از که و چه تقلید کند؛ و مدام نه تنها در مورد مهم‌ترین پرسش‌های ذهن، مانند چرایی آفرینش جهان، که حتی برای کوچکترین کار روزمره از این و آن در طلب پاسخ است.

مولانا در غزل شماره‌ی ۴۹۲ دیوان شمس، تفسیر شده در برنامه‌ی ۸۹۶ گنج حضور، شاید در یک لحظه‌ی گمگشتگی از خود و یا از نوع آدمی می‌پرسد که: «چه شده است؟»:

ز دام چند بپرسی و دانه را چه شده‌ست؟
به بام چند برآیی و خانه را چه شده‌ست؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۲

آخر چند بار در مورد دام، ظاهر، فرع، سؤال می‌کنی؟ پس دانه، معنا، اصل، چه می‌شود؟ چقدر به بالای بام می‌روی؟ چقدر در سطح هستی؟ پس خانه، عمق، چه می‌شود؟

در طریق معرفت، عده‌ای معتقد هستند که به جا آوردن یک سری آداب و احکام برای رسیدن به حضور ضروری است، و آن‌چنان در جزئیات چگونگی به جا آوردن این آداب غرق می‌شوند که از اصل قضیه که «بودن» در لحظه است، دور می‌شوند. به یک معنا، این آداب برایشان دامی می‌شود که آن‌ها را از طی طریق، از دانه، باز می‌دارد. مولانا می‌خواهد ما به‌جای درگیر کردن خود در نحوه‌ی انجام این آداب، به آنچه این آداب به بهانه‌ی آن انجام می‌شوند، توجه کنیم. و به‌جای توجه به ظاهر، به‌جای به بام رفتن، به عمق و معنی توجه کنیم، به درون خانه برویم. آنچه قفلی شده است بر در خانه‌ی معنا، و زنجیری بر پاها، «آرزو» است. با تبدیل «منظور» که «بودن» است و در این لحظه قابل دسترسی است، به «هدف»، آدمی می‌پندارد به وسیله‌ای برای رسیدن به هدف نیاز دارد و خود را گرفتار این وسیله کرده است و از منظور دور مانده است.

فسرده چند نشینی میان هستی خویش؟
تنور آتش عشق و زبانه را چه شده‌ست؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۲

تا کی می‌خواهی سرد و منجمد و افسرده، غرق در فکرهای «من» دار بنشینی؟

پس چه شد آن تنور آتش عشق، آن زبان‌های آتش شور و شوق زندگی که در دل تو بود؟
 آدمی که «هستی» خود را با هم‌هویت‌شدگی‌ها و فکرهای «من» دار و باورهای شرطی شده تعریف می‌کند،
 افسرده می‌شود. چرا که دائم در حال مقایسه و قضاوت است، چه در بعد مادی و چه در بعد معنوی. تنور عشق
 در دل چنین آدمی، گویی در زیر خروارها باور پنهان شده است، و گرمای آن به وجودش نمی‌رسد. مولانا
 می‌پرسد، چرا باز غرق در اندیشه‌ها افسرده شده‌ای؟ چه بلایی به سر عشق آمده است؟

به‌گرد آتش عشقش ز دور می‌گردی
 اگر تو نقره‌ی صافی، میانه را چه شده‌ست؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۲

تو از دور به دور آتش عشق زندگی می‌گردی. اگر نقره‌ی خالص هستی، چرا با شهامت پای در آتش
 نمی‌گذاری؟ انسان معنوی که عاری از هم‌هویت‌شدگی‌ها باشد، از زندگی کردن هراسی ندارد و پای تسلیم در
 آتش قضا می‌گذارد و می‌داند رسوا نمی‌شود، همچون نقره‌ی خالص که اگر به درون آتش وارد شود، هیچ نوری
 تولید نمی‌کند.

اما اگر انسان تنها به ظاهر معنوی باشد، دم از معنویت می زند. ولی تا در زندگی اتفاقی می افتد که هم هویت شدگی هایش را تهدید می کند، متلاطم می شود و چهره‌ی واقعی خود را نشان می دهد. همانند نقره ناخالص در شعله‌ی آتش، که رنگ نور مخصوص ناخالصی‌ها را نشان می دهد.

توضیح: در قدیم برای شناسایی فلزات از آزمون شعله استفاده می شد. هر فلزی نوری رنگی در شعله نمایان می کند که می تواند برای شناسایی آن فلز استفاده شود. نور تولید شده مربوط به برانگیخته شدن الکترون‌ها در انرژی شعله، از تراز پایه به تراز انرژی بالاتر و برگشت به تراز پایه است. به عنوان مثال، مس دو ظرفیتی نوری به رنگ سبز تولید می کند. اما این اتفاق در فلزات نجیب مثل طلا و نقره نمی افتد. یعنی انرژی شعله برای برانگیختن الکترون‌های این فلزات برای تولید نور مرئی کافی نیست. این بیت را با این فرض که مولانا به آزمون شعله اشاره می کند معنی کرده‌ام که ممکن است درست نباشد.

ز دُردی غم و اندیشه سیر چون نشوی؟
جمال یار و شراب مغانه را چه شده‌ست؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۲

چطور می‌توانی شراب لحظه را که با دُرد غم و اندیشه‌های «من» دار کدر شده است، بنوشی؟ آیا از غم و حسرت خوردن سیر نشدی.

بر سر شراب ناب حضور که از فرط صافی می‌شود چهره‌ی زیبای یار را در آن دید، چه آمده است؟ وقتی به‌جای گرفتن شادی اصیل و پاک از زندگی، در این لحظه‌ی ناب، دل مشغول خاطره‌ها و آرزوها می‌شویم تا به ما شادی بدهند، حتی خاطرات و آرزوهای شیرین ما با غم آلوده می‌شوند. چرا که در دسترس نیستند. واقعیت ندارند، زنده نیستند. مولانا می‌گوید، چرا این لحظه‌ی نقد را گذاشته‌ای و در گذشته و آینده به دنبال خوشبختی می‌گردی؟

اگر چه سرد وجودیت گرم در پیچید
 به ره گنش به بهانه، بهانه را چه شده است؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۲

اگر چه من ذهنی افسرده، سخت با تو درآویخته است، اما بیا و به بهانه‌ای او را از سر باز کن. چه بر سر بهانه‌ی حضور آمده است؟

ذهن در مقابل تغییر مقاومت می‌کند و جلوی پیشرفت انسان را می‌گیرد. به همین خاطر است که بسیاری از هدف‌های حتی مادی ما دست‌نیافتنی می‌شوند. اگر زبان ذهن را بدانیم، راحت‌تر می‌توانیم تغییر کنیم. به طور مثال، روانشناسی می‌گفت، وقتی می‌خواهید وزن کم کنید، ذهن مقاومت می‌کند. چون با «کم شدن» احساس خطر می‌کند. به جای اینکه بگویید می‌خواهم وزن کم کنم، بگویید می‌خواهم وضعیت سلامتی خودم را بهبود ببخشم. در واقع هدف یکی است. اما با به‌کار نبردن کلماتی که در ذهن ایجاد مقاومت می‌کند، می‌توان ذهن را گول زد.

همین طور یادم می آید، مادرم همیشه برای اینکه من را در بچگی راضی کند کاری را انجام بدهم، وعده‌ی یک کاری که دوست داشتیم را به من می داد. به طور مثال با مهربانی می گفت: بیا غذایت را بخور که بتوانیم زودتر با هم به پارک برویم. یعنی به بهانه‌ای سرم را گرم می کرد تا آنچه برایم خوب بود و دوست نداشتم را، انجام بدهم.

در کار روی بعد معنوی هم می شود به جای سختگیری، با مهربانی با من ذهنی نابالغ صحبت کرد. نگوییم می خواهم هم هویت شدگی‌ها را بیندازم. بگوییم می خواهم حضورم را زیاد کنم. هر دو یکی است. اما ذهن در مقابل کم شدن مقاومت می کند و از زیاد شدن خوشحال می شود!

شکایت از ز زمانه کند، بگو تو ورا
زمانه بی تو خوش است و زمانه را چه شده است؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۲

و اگر ذهن از بدی زمانه شکایت کند، به او بگو که اگر از درون چشمان عیبجوی تو به زمانه نگاه نکنیم، اگر بر روی آنچه این لحظه در دست داریم تمرکز کنیم، و به گذشته و آینده نرویم، روزگار خوب و بر وفق مراد پیش می‌رود. بیا بگو زمانه، این لحظه را چه شده است؟

درخت‌وار چرا شاخ‌شاخ و سوسه‌ای؟
یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شده است؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۲

چرا فکرهای تو مانند شاخه‌های درخت پراکنده شده‌اند؛ و فکر، حرف و عمل تو با هم در تضاد هستند؟ بیا و همچون ریشه‌ی درخت، تمامیت خود را حفظ کن. چه بر سر هماهنگی ابعاد وجودی تو آمده است؟

در آن خُتن که در او شخص هست و صورت نیست
مگو فلان چه کس است و فلانه را چه شده‌ست؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۲

در شهر عشق، که در آن انسان‌ها از هر صفتی عاری هستند، از تجزیه و تحلیل انسان‌ها دست بردار. چرا دیگر
زندگی را در انسان‌های دیگر نمی‌بینی؟

نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی
بین ز دولت عشقش نشانه را چه شده‌ست؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۲

از برکت حضور دوست، این دل من نشان عشق شد. بیا بین که از دولت عشق چه بر سر دل آمده است.

با احترام، شکوه 



خانم یلدا از تهران



با سلام

این هفته داشتم از جلوی تلویزیون رد می‌شدم. یک لحظه توجهم به تلویزیون جلب شد. صدایی درونم می‌گفت، این برنامه قرین خوبی نیست. بدو برو در اتاق. اما انگار قفل شده بودم. دیدم مسئول یک مکان بسیار لوکس می‌گوید ما این جا را با طلا و بسیار زیبا درست کرده‌ایم که آدم‌ها بیایند و در حد حتی یک چایی خوردن، حس باارزش بودن بکنند. حیران مانده بودم که انسان تا چه حد از اصلش دور شده و به کجا رسیده است؟!

ما به‌عنوان امتداد خدا به این جهان آمده‌ایم، اما با گذاشتن انواع و اقسام همانیدگی‌ها در مرکزمان از جنس جسم شده‌ایم. هر همانیدگی یک در بسته است. ما پشت این درهای بسته که ذهن با فکر نشان می‌دهد نشسته‌ایم و از آن‌ها زندگی می‌خواهیم. غافل از این که فقط سگ است که بیهوده پشت هر در بسته‌ای می‌نشیند که به او غذا بدهند؛ و فقط خر است که وقتی عقلش کار نمی‌کند، به‌جای چریدن در صحرا در چادری که علفی هم ندارد می‌رود.

آن سگ بُود کاو بیهده خُسپد به پیش هر دری
وان خر بُود کز ماندگی آید سوی هر خرگهی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۷ - برنامه ۷۲۹

ما سی، پنجاه، هفتاد سال است که داریم از دنیا می‌چریم و پشت در بسته پول، علم، همسر و تأیید نشسته‌ایم و از آن‌ها زندگی می‌خواهیم و این در را رها هم نمی‌کنیم. هر کدام از این درها یا به روی ما باز نمی‌شوند یا اگر باز شوند این قدر به ما درد می‌دهند که ما بفهمیم زندگی، حس آرامش، شادی، خوشبختی هیچ کدام از این درها نمی‌آید. درد می‌دهند تا ما متوجه شویم غیر از خدا، زندگی، اصل ما که از جنس زندگی است، هیچ کس و هیچ چیز دیگری دامن ندارد که ما از دامنش اویزان شویم.

دامن ندارد غیر او، جمله گدا اند ای عمو
در زن دو دست خویش را در دامن شاهنشاهی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۷ - برنامه ۷۲۹

هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد و ما مثل سگ جلوی در آن خوابیده‌ایم و مثل خر درمانده شده‌ایم، زندگی ندارد. ای عمو، ای عزیز کی می‌خواهی بفهمی که باید این قبله‌های افل را رها کنی و به سوی زندگی برگردی؟ چرا خودت را برای این همانیدگی‌ها می‌کشی؟ چرا زیر بار حرص و خواستن ارزش از جهان از پا درآمده‌ای؟

چرا سعی می‌کنی این قدر انباشته کنی؟ به چه دردت می‌خورد؟ چرا دنبال ارزش عاریتی این جهان هستی؟ تا زمانی که از این جهان ناامید نشوی و تمام‌قد به سوی زندگی برنگردی، از این درد و درماندگی خلاص نمی‌شوی. تا زمانی که با دو دست آویزان دامن زندگی نشوی، به ارزش وجودی‌ات پی‌نمی‌بری و به بی‌نهایت و ابدیت او زنده نمی‌شوی. باید باور کنی که هر چیزی که ذهن تو زیبا نشان می‌دهد، زیبایی‌اش انعکاس زیبایی خدا است.

کدام حُسن و جمالی که آن نه عکس تو است؟

کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰ - برنامه ۸۹۵

خدا در مرکز همه چیز است و هیچ زیبایی در این جهان نیست که انعکاس جمال خداوند نباشد. پس چرا ما خدا را در مرکزمان نمی‌گذاریم؟ هیچ شاه و امیری نیست که گدای زندگی نباشد. پس چرا ما گدای این شاه و امیران دنیوی شدیم؟ چرا خودمان را می‌کشیم با کسی که مشهور است عکس بگیریم؟ چرا جلوی آدم‌های ثروتمند تا کمر خم می‌شویم؟

چرا کشته مرده این هستیم که کسانی که سواد دانشگاهی دارند به ما توجه کنند یا از ما تعریف کنند؟ چرا هر کسی که مقام دنیوی بالاتری دارد، در نظر ما ارزشمندتر و محترم‌تر است؟ کدام یکی از این‌ها بدون توفیق زندگی به این دست‌آوردها رسیده‌اند؟ و کدام یک از این‌ها بدون نور زندگی ارزشی دارد؟ باید از این توهم دریابیم که بدون زنده شدن به زندگی، می‌توان شاه شد یا حسن و جمالی به دست آورد. باید از این توهم دریابیم که ما می‌توانیم با زیاد شدن همانیدگی‌ها از خدا بی‌نیاز شویم.

اصلاً بدون زنده شدن به زندگی ما خلاق نیستیم، تولیداتمان شادی ندارد، برای خودمان و کائنات مفید نیست. هیچ انسانی در هیچ مقامی از زندگی بی‌نیاز نیست. در شب ذهن و در شب دنیا حتماً لشکر حبش حمله می‌کند، من ذهنی خودمان و دیگران به ما حمله می‌کنند، همانیدگی‌ها به ما حمله می‌کنند. خوابیدن در گر و فر، یعنی خوابیدن در ذهن و همانیدگی‌ها و زیاد کردن آن‌ها ما را نجات نمی‌دهد. زیاد کردن علممان، پولمان، بالا بردن مقاممان، زیاد کردن آشناهايمان ما را از این لشکر نجات نمی‌دهد.

چون لشکر حبش شب، بر روم حمله آرد
باید که همچو قیصر در گر و فر نخسبی

در سایه خدایی خسپند نیکبختان
زنهار ای برادر، جای دگر نخسبی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۲ - برنامه ۷۲۰

حالا که زیاد کردن همانیدگی‌ها کمک نمی‌کند، پس چه چیزی کمک می‌کند؟ ما باید مثل قیصر شمشیر حضور را بکشیم، باید فضا را باز کنیم، باید اعتراف کنیم به زندگی نیاز داریم.

کسی که خوشبخت است، یعنی کسی که متوجه شده این دنیا و همانیدگی‌هایش زندگی ندارد و متوجه حمله لشکر حبش شده و فهمیده باید با دو دست اویزان زندگی شود، او خوشبخت است و در سایه خدایی می‌خسپد، این لحظه فضا را باز می‌کند، اتفاق را خوب و بد نمی‌کند، بلکه خدا را در لباس اتفاق این لحظه می‌بیند.

باید مراقب باشیم این لحظه جای دیگر نخواهیم، در خواب می‌دانم فرو نرویم، در خواب دردها نمانیم، در خواب زیاد کردن همانیدگی‌ها نرویم. تنها پناه ما و تنها نجات ما شمشیر حضور است. کسی که مرکزش عدم می‌شود، از دنیا و تمام جذابیت‌های آفلش کنده می‌شود و دیگر در دام همانیدگی‌های چسبنده نمی‌افتد، دیگر دنبال ارزش قرضی از جهان نمی‌گردد.

ز سلام پادشاهان، به خدا ملول گردد
 چو شنید نیک‌بختی، ز تو سرسری سلامی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴ - برنامه ۸۸۰

تمام دردهای ما، تمام رنجش‌ها و کینه ما، تمام هیجان‌ات ما، این لحظه از فکری به فکر دیگر پریدن، همه و همه برای خواستن چیزی است. خواستن هم برای پر کردن خلاء درونی من ذهنی است که هیچ‌وقت پر هم نمی‌شود. اما نیک‌بختی که فضا را باز کرده، این لحظه تسلیم واقعی شده و از زندگی سلام سرسری شنیده، در این لحظه با خدا یکی شده؛ از سلام و علیک هر پادشاه، هر همانیدگی، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، بی‌نیاز می‌شود.

ما اگر حتی یک لحظه به زندگی زنده شویم، دیگر این قدر راحت خودمان را به همانیدگی‌ها نمی‌فروشیم، دیگر برای توجه و ارزش گرفتن از من‌های ذهنی لاله نمی‌زنیم، دیگر دنبال معرف من‌ذهنی نمی‌گردیم که ما را به این و آن معرفی کند. کسی که قرین زندگی و انسان‌های زنده به حضور شده از مصاحبت با من‌های ذهنی کسل می‌شود، خسته می‌شود، دیگر حوصله کسانی که همانیدگی‌ها را انباشته‌اند و تمام کلامشان حول نمایش همانیدگی‌ها می‌چرخد را ندارد. او دیگر نیازی ندارد با قرین شدن با من‌های ذهنی ارزشمند و بزرگ شود. چرا که شناسایی کرده شاهزاده است، از جنس خدا است، می‌تواند این لحظه به بی‌نهایت و ابدیت زندگی زنده شود.

همّت بلند دار اگر شاهزاده‌ای

قانع مشو ز شاه که تاج و کمر دهد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸ - برنامه ۸۳۹

همّت بلند دار، یعنی این لحظه می‌آیزدی را صرف پریدن از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگر نکن، از غم این چیزهای آفل برتر آ. خدا می‌خواهد در تو به خودش زنده شود، این همّت بلند را با من‌ذهنی و دیده‌هایش کوچک نکن. همّت بلند دار و به چیزهای این‌جهانی و زیاد کردنشان قانع نشو. فضا را باز کن، مزه برکت و کر و فری که از زندگی می‌آید را بچش، مزه شادی بی‌سبب را بچش، مزه خلاقیت و آفرینش الهی را بچش.

آن موقع، به من دکترم، من مهندسم، من پولدارم، من فلان جا زندگی می‌کنم، من اینم، من آنم نمی‌نازی.

در تاج خسروان به حقارت نظر کنم
تا شوق روی توست مها، طوق گردنم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۸ - برنامه ۸۳۹

فضا را اگر باز کنی، در تاج شاهان، در فرّ همانیدگی‌ها، هرچه که می‌خواهد باشد، به حقارت نظر می‌کنی. دیگر عارت می‌آید خودت را با همانیدگی‌ها بسنجی و به دیگران معرفی کنی. دیگر خجالت می‌کشی با مدرک و پول و مقام، خودت را با دیگران مقایسه کنی و برتر دربیایی. دیگر برایت ننگ است که دنبال تأیید و توجه از بیرون باشی. دیگر میلی نداری شاه بشوی و دیگران تو را بپرستند. دیگر شوق روی زندگی و فضای گشوده‌شده را نمی‌گذاری، به دنیا بروی و از دنیا ارزش‌گذاری کنی. اگر هنوز خودمان را با همانیدگی‌ها می‌سنجیم، طوق زندگی در گردن ما نیست. اگر در آدم‌ها به جای خدایت، همانیدگی‌هایشان را می‌بینیم، مزه حضور را نچشیدیم. اگر به واسطه همانیدگی‌ها به مقایسه می‌افتیم و از دیگران برتر یا پایین‌تر درمی‌آییم، همتمان بلند نیست. همت که بلند شود، غم دنیا نمی‌ماند. همت که بلند شود، ما از جای لوکس ارزش نمی‌گیریم.

با تشکر، یلدا از تهران



خانم مریم از اورنج کانتی



برنامه شماره ۸۹۹

کجا باشد دو رویان را میان عاشقان جایی؟
 که با صد رو طمع دارد ز روز عشق فردایی
 غزل شماره ۲۵۵۲ از دیوان شمس مولانا

ناظر ذهن بودن با دیده نورافزا: دیده نور افزا دیده‌ایی خالی از بیماری همانیدگی، خالی از قضاوت و مقاومت است. دیده‌ای که با نور شناسایی خود، دورویی و طمع ذهن را بر ملا می‌کند. طمع ذهن در افتادن به زمان، و از وضعیت‌ها و اتفاقات طلب زندگی و خوشبختی کردن، تنها با دیده نور افزا شناسایی و درمان می‌شود. نظارت بر ذهن با دیده نور افزا، مملو از شناسایی دورویی‌های ذهن است. دورویی‌هایی که رنجش و کینه، ترس و حسادت، ایرادگیری و انتقاد و طعنه زدن را به همراه دارد.

نامه بگشادن چه دشوارست و صعب
 کار مردانست، نه طفلان کعب
 -مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۸

نامه بگشادن نظارت بر ذهن با دیده نور افزاست. نامه بگشادن دیدن مقاومت و انقباض و ستیزه در خود، زیر بار رفتن و پذیرش و پرهیز کردن همراه با شکر و صبر است که کار آسانی نیست.

دورویی و طمع ذهن سدی از مقاومت و ستیزه در برابر زندگی ایجاد می کند. سدی از مقاومت و قضاوت که دیده انسان را از نورافزایی به کارافزایی تبدیل می کند. کارافزایی ایجاد سد مقاومت و قضاوت در برابر زندگی است. کارافزایی انسان را از ذات و خاصیت اصلی خود که فضاگشایی و جاودانگی است، محروم می دارد و به بازی همانیدگی ها مشغول می سازد. کارافزایی، آفل بودن فکرها، اجسام، وضعیت ها و اشخاص را از یاد انسان می برد و به دام دورویی و طمع می اندازد.

نامه بگشادن چه دشوارست و صعب

کار مردانست، نه طفلان کعب

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۸

نامه بگشادن، نظارت بر ذهن با دیده نورافزاست. نوری که نقاب چهره ذهن و دورویی او را بر ملا و آشکار می سازد که با چنان رویی طمع به دست یافتن زندگی محال است.

حاشا که چنان سودا یابند بدین صفرا
هیهای چنان رویی یابند به بی رویی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۰

سودای عشق مرکزی خالی از علت و بیماری همانیدگی است که با هیجانان منفی و طمع و دورویی ذهن دست نیافتنی است. نامه بگشادن نظارت بر ذهن و شناسایی سد گذشته و آینده، شناسایی دورویی و طمع ذهن به کمک و راهنمایی بزرگان است.

راههای صعب، پایان برده ایم
ره بر اهل خویش، آسان کرده ایم
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۴۷

-والسلام
-مریم از اورنج کانتی



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com